

## مارکس در زندگی

نویسنده- فرانسیس گوگلمان

برگردان فارسی: رضا نافی (وبلاگ "آینده ما")

### سخن مترجم

این ترجمه کار روزگار برنائی من است که در یکی از نشریات آن زمان نیز منتشر شد. تجدید انتشار آن را به دمناسبت بجا دانستم: یکی آن که به گزارش رسانه های جهانی مارکس بار دیگر صدر نشین محافل گشته است. چه از سوی راه جویان تازه نفس که در پی آثارش می گردند تا راه از چاه باز شناسند و چه از سوی آنها که به گوشه تنهائی رانده بودندش و اینک گرد از چهره آثارش می گیرند که:

" از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است." به باور آنها که می شناسندش اندیشه هایش هنوز طراوت بهاری دارند.

مناسبت دوم زادروزش در پنجم ماه مه است. مارکس در سال ۱۸۱۸ در آلمان چشم به جهان گشود و خود در کار گاه ۶۵ ساله حیاتش جهانیان را چشم گشود. او بود که پاسخ این پرسش چند هزار ساله بشری را یافت: راز این چیست که بیشترین مردمان زحمتکش جهان تنگ دستند؟ و چگونه می توان از این ورطه جا دوئی راه به در برد؟

از شگفتی های روزگار این که: سخنانش چنان بر دل و جان تهیدستان نشست که آن را در اندک سالیانی در جهان پراکندند " تا توانائی بهتر را پدید آرند ". در پی آن گیتی پر آشوب شد و سونامی اجتماعی نظم کهن را آنچنان در هم ریخت که دیگر بازگشتنی نبود. هیچ یک از اندیشمندان زمینی و پیام آوران آسمانی نه پیش و نه پس از او با چنین اقبالی از سوی مردمان روبرو نگشته بودند. از آن روزگار تا امروز، از آنجا که آفتاب بر می خاست تا آنجا فرو می خفت، زرد و سرخ، سپید و سیاه به بوی آن که از این گرداب نکبت بار اجتماعی که در آن غوطه ورنده در آیند، پرچم این آرمان را بر افراشتند.

آنچه از این پس می خوانید زندگی نامه تمام نمای او نیست. سخنان دوستانی است که با او زیسته بودند. او را در زندگی روزمره می شناختند و خود دیده بودند که او چگونه بود، چه می کرد و چگونه روزگار را با نزدیکانش بسر برد. صحنه هائی کوتاه اما خواندنی که اندک اندک، هر چند روز یکبار، بخشی از آن را می خوانید.

## خاطرات پُل لافارگ (۱۸۴۲ - ۱۹۱۱) از کارل مارکس

پل لافارگ را برجسته ترین رهبر متفکر سوسیالیسم در فرانسه دانسته‌اند. او شاگرد مارکس و همسر لورا Laura، دختر او بود.

بیست و چهار سال بود که او را برای اولین بار دیدم. هنوز دست در کار نوشتن "سرمایه" بود که دو سال بعد در سال ۱۸۶۷ جلد اول آن منتشر شد. چندان سر حال نبود و نگران که نتواند کارش را به انجام رساند. جوانان را با گرمی می پذیرفت و می گفت "باید مردانی را تربیت کنم که پس از من کار گسترش کمونیسم را دنبال کنند. می گفت "دانش نباید وسیله کسب لذات خود خواهانه شخصی باشد. آن کسانی که چون روی به دانش آورده اند خود را سعادت مند می دانند، درعین حال باید بتوانند از نخستین کسان باشند که دانش خود را در خدمت بشریت قرار دهند." برای جهان کار کردن" یکی از تکیه کلام های مطلوبش بود.

مارکس فعالیت خود را محدود به کشوری که در آن زاده شده بود نمی ساخت. می گفت: "من شهر وند جهانم و هر جا که باشم، آنجا فعال هستم". واقعیت نیز همین بود. هر جا که رویدادهای زندگی یا تعقیب های سیاسی او را به آنجا رانده بودند، در فرانسه، بلژیک، انگلستان نقش چشمگیری در جنبش انقلابی آنجا بعهده می گرفت.

اطاق کارش نامرتب به نظر می رسید، ولی فقط این طور بنظر می رسید، اما در واقع همه چیز همانجا بود که می باید باشد و همیشه آن کتاب یا دفتری را که می خواست بی زحمت جست و جو می یافت. به هیچ کس اجازه نمی داد کتابها و کاغذ هایش را مرتب و در واقع نامرتب کند.

کتابهایش بر حسب قد و قواره کنار هم قرار نگرفته بودند. کتاب هایی با قطع جیبی یا وزیری و جزوه ها کیپ هم چیده شده بودند. او کتاب ها را نه بر حسب اندازه بلکه بر حسب موضوع در کنار هم می گذاشت. در نظر مارکس کتاب ابزار کار معنوی بود، نه یک شیئی تجملی. می گفت: "آن ها بردگان من هستند و باید مطابق میل من در خدمت باشند." - بدون توجه به شکل، جلد، زیبایی کاغذ یا چاپ، با کتاب بد رفتاری می کرد. گوشه صفحات را تا می کرد، در حاشیه صفحات و زیر سطور با مداد خط می کشید. گر چه حاشیه نویسی نمی کرد ولی اگر مولف جایی دچار خطا شده بود، نمی توانست از گذاشتن علامت تعجب یا پرسش در آن جا خودداری کند. شیوه خط کشی در کنار یا زیر سطور به وی امکان می داد تا در مراجعات بعدی جای مورد نظر را به آسانی تمام پیدا کند. وی عادت داشت که بارها، حتی پس از گذشت سال ها، به یادداشت های خود باز گردد و با جاهایی را که در کتاب علامت گذاشته بود دوباره به خواند، تا آن ها را خوب در حافظه فوق العاده نیرومند و دقیقش ضبط کند. وی از جوانی، به پیروی از توصیه هگل، برای تقویت حافظه اشعاری را به زبانی که نمی شناخت از بر می کرد.

مارکس اشعار هاینه و گوته را که اغلب در صحبت هایش از آن‌ها شاهد می‌آورد، از بر داشت و پیوسته به مطالعه آثار دیگر شاعران اروپایی که برگزیده بود می‌پرداخت. همه آثار آشیل را به همان زبان یونانی کهن می‌خواند. آشیل و شکسپیر را به عنوان بزرگ‌ترین نوابغ درام نویسی که بشریت به خود دیده است تجلیل می‌کرد. ستایش وی از شکسپیر، که او آثارش را دقیقاً مطالعه کرده بود، حد و مرز نداشت و حتی کوچک‌ترین شخصیت‌های آثار او را هم می‌شناخت. تمام اعضای خانواده او درست و حسابی شیفته و ستایشگر شکسپیر، درام نویس انگلیسی، بودند. هر سه دختر مارکس، آثار شکسپیر را از بر داشتند. هنگامی که مارکس در سال ۱۸۴۸ (در سی سالگی) قصد آن کرد تا زبان انگلیسی خود را، که از قبل خواندن آن را می‌دانست، تکمیل کند، به جمع‌آوری و تنظیم اصطلاحات ویژه شکسپیر پرداخت. اشعار دانته (Dante) و روبرت برنز نیز از آثار مورد علاقه او بودند. وقتی دخترانش طنز یا اشعار تغزلی این شاعر اسکاتلندی را دکلمه می‌کردند و یا به آواز می‌خواندند غرق شادی می‌شد.

کوویر Cuvier، دانشمند پرکار و خستگی‌ناپذیر فرانسوی، که رئیس موزه پاریس بود، دستور داده بود چندین اتاق کار برای شخص او در موزه آماده سازند، هر اتاقش مخصوص کاری و حاوی کتاب‌ها، ابزار و وسایل ضرور آناتومی و غیره بود، وقتی که از یک کار خسته می‌شد، به اتاقی دیگر می‌رفت و به مطالعه در رشته‌ای دیگر می‌پرداخت. به طوری که نقل می‌کنند این تغییر ساده اشتغال فکری برای او به منزله استراحت بود. مارکس نیز چون کوویر پرکار و خستگی‌ناپذیر بود، اما بر خلاف او چنان امکانی نداشت که چندین اتاق برای خود داشته باشد. شیوه استراحت او چنین بود که در اتاق قدم می‌زد، در نتیجه یک تکه از فرش اتاق، از جلوی در تا کنار پنجره کاملاً سائیده شده و به گذرگاهی در چمن مانند گشته بود. گاهی روی کاناپه دراز می‌کشید و رمانی می‌خواند و گاه دو سه کتاب را هم زمان با هم می‌خواند. او هم چون داروین به خواندن رمان علاقه فراوان داشت. مارکس رمان‌های قرن هیجدهم به ویژه "توم جونز" (Tom Jones) اثر فیلدینگ Filding را دوست داشت. از نویسندگان معاصرش به پل دکک (Paul de Kock) و چارلز لول Lovel. الکساندر دوما (پدر) و والتراسکات علاقمند بود و به نظرش برجسته‌ترین اثر والتر اسکات "اصول اخلاق کهن" بود. وی به ویژه شیفته قصه‌های پر ماجرا و داستان‌های خنده‌آور بود. به نظر او سروانتس و بالزاک برجسته‌ترین رمان‌نویسان بودند و معتقد بود که دن کیشوت، حماسه شوالیه‌گری رو به زوال است که قضاوت‌های آن در دنیای رو به پیدایش بورژوازی به خل بازی‌ها و مسخره بازی‌های مضحک تبدیل شده‌اند. بالزاک را سخت می‌ستود و قصد داشت به محض آن که اثر اقتصادی خود را به پایان برد، انتقادی بر "کمدی انسانی" اثر بزرگ بالزاک بنویسد؛ بالزاک نه تنها تاریخ نویس جامعه زمان خود، بلکه آفریننده پیامبر گونه شخصیت‌هایی بود که در زمان لوئی فیلیپ در مرحله جنینی بودند و تازه پس از مرگ او، در زمان ناپلئون سوم، به رشد کامل دست یافتند.

مارکس تمام زبان‌های اروپایی را در حد مطالعه به آن زبان‌ها می‌شناخت و به سه زبان آلمانی، فرانسه و انگلیسی می‌نوشت. در ستایش کسی که به زبان‌ها آشنا بود با علاقه این تمثیل را تکرار می‌کرد که: "یک زبان خارجی، سلاحی است در نبرد زندگی". او استعداد زیادی در فرا

گرفتن زبان ها داشت و دخترانش نیز این استعداد را از او به ارث بردند. پنجاه ساله بود که شروع به آموختن زبان روسی کرد و با وجود آن که این زبان از لحاظ ریشه شناسی (ایمولوژی) با هیچ یک از زبان های نوین و کهنی که او می شناخت خویشاوند نبود، معهذا پس از ۶ ماه، چنان بر این زبان تسلط یافت که می توانست از آثار شاعران و نویسندگان روسی به ویژه پوشکین، گوگول و شچدرین، که ارزش خاصی برای آن ها قائل بود لذت برد. انگیزه او برای فرا گرفتن زبان روسی مطالعه گزارش تحقیقات رسمی دولت روسیه بود که آن دولت به علت حقایق وحشت انگیز مندرج در آن مانع از انتشارش شده بود. ولی این گزارش به گونه ای به دست مارکس رسیده و او یگانه اقتصاددان اروپای غربی بود که امکان مطالعه آن را یافته بود.

روزهای یک شنبه دخترانش نمی گذاشتند او کار کند. پدر در تمام این روز مال آن ها بود. وقتی هوا مساعد بود تمام اعضای خانواده به قصد گردش راه جلگه و جنگل در پیش می گرفتند و در قهوه خانه های کوچک بین راه برای صرف نان و پنیری توقف می کردند. تا زمانی که دخترانش کوچک بودند برای آن که تحمل سختی راه را بر آنان آسان سازد، قصه های دور و درازی از پریان می پرداخت که نسبت به درازی راه طول و تفصیلش می داد و شنوندگان کوچک او با شنیدن این قصه ها خستگی را فراموش می کردند. نیروی تخیل شاعرانه مارکس بی نظیر بود، نخستین آثار ادبی او اشعارش بودند. خانم مارکس با دقت اشعار جوانی همسرش را حفظ می کرد، اما آن ها را به کسی نشان نمی داد. پدر و مادر مارکس آرزو داشتند فرزندشان ادیب یا استاد دانشگاه شود، به نظر آن ها او با پرداختن به تبلیغات سوسیالیستی و آموختن اقتصاد، که در آن زمان در آلمان علمی کم ارج بود، به کارهایی دون شان خود پرداخته بود، مارکس به دختران خود قول داده بود نمایشنامه ای در باره گراسوس بنویسد، که متأسفانه نتوانست به قول خود وفا کند. چه جالب بود اگر می توانستیم ببینیم او چگونه برخورداری با مردی که پهلوان نبرد طبقاتی می نامیدش می داشت و این قصه وحشت انگیز و پرشکوه از نبرد طبقاتی جهان باستان را چگونه مطرح می ساخت.

ویکو(فیلسوف ایتالیائی ۱۶۶۸ - ۱۷۴۳م.) می گفت: "چیز برای خدایی که همه چیز را می داند، فقط یک جسم است، اما برای انسان که فقط ظواهر را می شناسد، یک سطح است." نوع درک مارکس نیز مانند نوع درک خدای مورد نظر ویکو بود؛ که فقط سطح را نمی دید بلکه به درون و ژرفا فرو می رفت و به مطالعه تمام اثرات اجزاء و تاثیرات متقابل آن ها بر یکدیگر می پرداخت. وی اجزاء را جزء به جزء از هم جدا می ساخت و تاریخ تکامل آن را دنبال می کرد. سپس توجه خود را از "چیز" به محیط پیرامون آن معطوف می ساخت و به مطالعه تاثیرات محیط بر آن چیز و تاثیرات آن چیز بر محیط پیرامونش می پرداخت. سیر تکامل موضوع مورد مطالعه را تا لحظه پیدایش آن دنبال می کرد، استحاله ها، تغییرات تدریجی و تحولات جهشی انقلابی که در آن رخ داده بود، همه را مطالعه می کرد، تا سرانجام دورترین تاثیرات آن را می شناخت. مارکس به یک چیز فی نفسه و لِنفسه (در خود و برای خود)، بدون ارتباط آن با جهان پیرامونش توجه نداشت، بلکه آن را به مثابه جهانی در کلیتش با همه پیچیدگی اش به مثابه جهانی که پیوسته در حرکت است می نگریست. مارکس می خواست این زندگی را در کلیت و جامعیتش با تاثیرات دائمی،

متقابل و گوناگونش بنمایاند. نویسندگان پیرو مکتب فلوبر و گنکور شکوه می کنند که چه دشوار است بیان آن چه که انسان می بیند. ولی به قول ویکو آن چیزی هم که می خواهند تصویر کنند چیزی نیست جز سطح. تاثیری که آن ها می گیرند، کار ادبی آن ها، در قیاس با آن چه مارکس می کند، بازیچه است، باید نیروی تفکر فوق العاده داشت و هنری در همان سطح، تا بتوان واقعیت را آن گونه دید که او دید. او هیچ گاه از کارش راضی نبود، پیوسته در آن تغییراتی می داد و همیشه متوجه می شد که توصیف از تصور عقب مانده است. یک پژوهش روانشناسانه بالزاک، که امیل زولا به نام خود جا زده بود، مارکس را سخت تحت تاثیر قرار داد، زیرا بالزاک در بخشی از این پژوهش تا حدودی به توصیف احساس هایی پرداخته بود که مارکس نیز احساس کرده بود؛ یک نقاش نابغه تحت این فشار قرار دارد که چیزها را آن گونه که در مغزش هستند منعکس کند و از این رو آن قدر به تصویری که نقش کرده ور می رود و کم و زیادش می کند تا سرانجام آن چه بر پرده نقش می بندد چیزی نیست جز انبوهی رنگ های درهم و بی شکل اما همین انبوه آشفته رنگ ها در دیدگان گرفتار او کامل ترین انعکاس واقعیت است.

مارکس هر دو صفت یک متفکر نابغه را در خود گرد آورده بود. به گونه ای بی نظیر می توانست پدیده ای را به اجزاء آن تجزیه کند و در عین حال می توانست در نهایت استادی پدیده تجزیه شده را با تمام اجزاء و اشکال گوناگون تکاملش به هم پیوند دهد و روابط درونی آن ها را کشف کند.

## ۲

### "مقام اجتماعی زن دقیق ترین معیار برای سنجش پیشرفت یک جامعه است." . مارکس

همسرش در طول زندگی، بمعنی راستین کلام، یار و مونس بود. آنها در نوجوانی با هم آشنا شده و با هم رشد کرده بودند. هنگامی که مارکس نامزد کرد بیش از هفده سال نداشت. آنها پس از هفت سال نامزدی در سال ۱۸۴۳ با هم ازدواج کردند و از آن پس هرگز از هم دور نشدند. خانم مارکس اندک زمانی پیش از همسرش در گذشت. گرچه بانو مارکس در خانواده ای اشرافی چشم به جهان گشوده بود اما هیچکس چون او با احساس برابری و یگانگی آشنا نبود. اختلاف خاستگاه اجتماعی و تفاوت طبقاتی برای او بی معنی بود. او در خانه خود و بر سر میز غذای خود با همان لطف و ادب پذیرای کارگرانی در لباس کارشان می شد که گوئی با شاهزادگان ونجا روبروست. کارگران زیادی، از بسیاری کشور ها، با مهمان نوازی پر مهر او آشنا شده بودند و مطمئنم که هیچ یک از آنها حتی حدس هم نمی زد این بانو که آنها را با آن صمیمیت بی شائبه و خالی از تکلف پذیرا گشته از سوی مادر نسب به خانواده اشرافی هرتسوگ فن آرگیل می برد و برادرش وزیر پادشاه پروس بوده است. خانم مارکس بی اعتنا به همه این ها در پی کارل خود بود و حتی در سخت ترین دوران های تنگدستی نیز از آنچه کرده بود پشیمان نبود.

او روحی رخشان و شاد داشت. نامه های روان و خالی از تکلفی که به دوستانش نوشته نمونه استادی در نگارش و حاکی از سرزندگی و طبع بدیع پرداز او هستند. کسی که نامه ای از او دریافت می کرد چنان بود که گوئی به ضیافتی فراخوانده شده است. یوهان فیلیپ بکر برخی از این نامه ها را منتشر کرده است. هاینریش هاینه شاعر طنز پرداز و تند زبان آلمانی که خود از

استهزاء مارکس هراسناک بود شیفته روح لطیف و ذهن تیز او بود و هنگامی که مارکس و همسرش در پاریس بسر می بردند او مهمان پر و پا قرص آنان بود. مارکس حرمت خاصی برای هوشمندی و ذهن نقاد همسر خود داشت و یکبار به من گفت که دستنوشته های خود را در معرض سنجش او قرار می دهد و برای داوری او ارزش ویژه قائل است.

خانم مارکس شش فرزند به جهان آورد که در دوران دشوار محرومیت ها، پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ و پناه بردن به لندن و اقامت اجباری در دو اطاقک خیابان دین، سه تن از نوباوگان خود را از دست داد. من فقط با سه دختر او آشنا شدم. در سال ۱۸۶۵ که من به خانه مارکس راه یافتم جوانترین آنها خانم اولینگ بود، نو جوانی نازنین با ویژگی های پسرانه. مارکس می گفت هنگامی که این بچه به دنیا می آمد خانمش اشتباها بجای پسر دختر به دنیا آورده است. آن دو دختر دیگر، نازنینانی بودند، ستودنی. خانم Languet چون پدر سبزه بود، سبزه تند، با چشمانی سیاه و موهائی از شبق مشکی تر، دختر جوانتر، خانم لافارگ، بور و گلگون بود، گیسوان انبوه زرینش می درخشیدند، تو گوئی انبوه موج گلیسوان زرینش بر آفتاب شامگاهی لمیده اند، شبیه مادرش.

در کنار این ها که بر شمردم خانواده مارکس یک عضو مهم دیگر هم داشت: خانم هلنه دموت. او در یک خانواده روستائی متولد شده بود، نوجوان، تقریباً بچه بود که بعنوان خانه شاگرد، مدت ها قبل از ازدواج، نزد خانم مارکس آمده بود. هنگامی هم که خانم مارکس ازدواج کرد هلنه از او جدا نشد و خود را وقف خانواده مارکس کرد، آن هم با چه عشق و علاقه ای. او در تمام سفر های اروپائی و نیز تبعید ها همراه خانواده بود. عملاً همه کاره خانه بود و در سخت ترین شرائط نیز راهی برای حل مشکلات می یافت. نظم و ترتیب او، صرفه جوئی و مهارت هایش سبب می شد که خانواده حتی در شرائط دشوار نیز از حد اقل محروم نماند. همه کار بلد بود. از آشپزی گرفته تا خانه داری و خیاطی. هم لباس بچه ها را به تنشان می کرد و هم برایشان لباس می برید و بعد باتفاق خانم مارکس آنها را می دوخت. هم کدبانو بود هم فرمانده خانه. بچه ها مثل مادر او را دوست داشتند و از او مادرانه حساب می بردند، همانگونه که او مهری مادرانه به بچه داشت. خانم مارکس به او به چشم دوست می نگریست. مارکس هم دوستی ویژه ای با او داشت و حریف شطرنجش بود و در بسیاری از موارد هم بازنده. عشق او به خانواده مارکس حد و مرز نداشت. هرکاری که آنها می کردند پسندیده بود و وای بروز کسی که از مارکس انتقاد می کرد. هرکس که در زمره معتمدین خانواده در آمده بود از حمایت مادرانه او نیز برخوردار بود. او در واقع تمام اعضای خانواده را به فرزندی پذیرفته بود. عمر او از مارکس و همسرش بیشتر شد. هلنه پس از در گذشت آنها توجه خود را به خانواده انگلس معطوف داشت که از جوانی با او آشنا بود و او را نیز چون خانواده مارکس زیر چتر مهر خود جای داده بود.

ناگفته نماند که انگلس هم عضو دیگری از خانواده مارکس بود. دختران مارکس او را پدر ثانی خود می دانستند، در آلمان همیشه نام آنها با هم بر زبان ها جاری می شد. همانگونه که تاریخ نیز نام هر دو را بر آثارشان ثبت کرده است. مارکس و انگلس در سده ما آن آرمان دوستی که شاعران باستان در ستایش آن چکامه می سرودند، زنده کردند. از جوانی با هم رشد کردند، با

آرمانهای یگانه و عواطف همسان در آوردگاه های انقلابی به میدان آمدند و تا هنگامی که می توانستند با هم ماندند و با هم کار کردند. و چه بسا اگر چرخ حوادث می گذاشت و آنها را مجبور به جدائی نمی ساخت تا پایان با هم می ماندند، جدائی آنها نزدیک بیست سال بدرازا کشید.

پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ انگلس مجبور به مهاجرت به منچستر شد و مارکس مجبور به زندگی در لندن. با این حال آنها از طریق مکاتبه به زندگی معنوی و مشترک خود تداوم بخشیدند. آن دو در نامه های تقریباً روزانه خود در باره رویدادهای علمی روز و کارهای معنوی خود با هم در گفتگو بودند. انگلس بمحض آن که از کار روزانه فراغت می یافت منچستر را ترک می کرد و خود را به لندن می رساند، فاصله اقامتگاه او در لندن تا خانه مارکس ده دقیقه راه بود. از سال ۱۸۷۰ تا روز درگذشت مارکس روزی نبود که یا این با آن یا او با این نبوده باشد. وقتی انگلس خبر می داد که قصد آمدن دارد درخانه مارکس جشن بر پا می شد. از مدتی پیش در باره آمدن او صحبت می شد و در روز ورود مارکس چنان بی قرار بود که دستش بکار نمی رفت. آن دو دوست تمام شب با سیگاری در دست و جامی در پیش به گفتگو در باره آنچه پس از آخرین دیدار آنها رخ داده بود می پرداختند. نظر انگلس برای مارکس والاتر از هر نظری بود. انگلس برای او کسی بود که می توانست همکاریش باشد. انگلس برای مارکس در حکم مجموع خوانندگان و شنوندگانش بود. او برای اقتناع انگلس و جلب توافق او با نظریاتش از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد. بعنوان نمونه، بیاد می آورم، او چند جلد کتاب را از نو خواند تا نکته ای را که برای مجاب کردن انگلس ضروری می دانست بیابد، هرچند که آن نکته خود از اهمیت ویژه ای برخوردار نبود. دقیقاً یادم نیست که موضوع چه بود، همینقدر بیاددارم که سخن بر سر نکته ای فرعی در جنگ سیاسی مذهبی البیگنزر بود که مارکس نظر انگلس در باره آن درست نمی دانست. اقتناع انگلس مایه شادکامی مارکس می شد.

مارکس به دوستی انگلس می بالید و با خشنودی امتیازات اخلاقی و معنوی دوست خود را بر می شمرد. او اختصاصاً با من سفری به منچستر کرد که من انگلس را ببینم. مارکس ستایشگر دانش گسترده، همه سویه و خارق العاده او بود. کوچکترین حادثه ای که بتواند زیانی به انگلس برساند مارکس را سخت مضطرب می کرد. یکبار به من گفت وقتی او با اسب عنان رها کرده، چنان بی پروا، در درودشت ناهموار بدنبال شکار می تازد، دلم می لرزد که مبادا صدمه ای به او وارد آید.

## ۴

### عشق جاودان مارکس و همسرش

گرچه مارکس دوستی خوب، همسر و پدری پر مهر بود، اما او در وجود همسرش، دخترانش، هلنه و انگلس کیفیاتی می دید که آنها را شایسته مهر انسانی چون او می ساخت. مارکس در آغاز یکی از رهبران بورژوازی رادیکال بود، اما بمحض آن که مخالفت او جنبه جدی پیدا کرد تنها شد و چون به سوسیالیسم پیوست دشمنی با او آغاز گشت.

نخست به او ناسزا گفتند سپس روی به تهمت و افترا آوردند، سپس از هر سو سر در پی اش گذاشتند و سر انجام از آلمان اخراجش کردند. پس از آن به اجرای توطئه سکوت دست یازیدند، دیگر نه نامش برده میشد و نه از آثارش سخنی به میان می آوردند. بکلی نادیده گرفته میشد که از میان تمام تاریخ نویسان و سیاستگران سال ۱۸۴۸ او تنها کسی بود که انگیزه ها و عواقب کودتای ۲ دسامبر ۱۸۵۱ را بدرستی شناخت و در "هجدهم برومر" به روشنی بیان کرد. گرچه موضوع کتاب مسئله روز بود، اما حتی یک روزنامه بوژوائی هم به این کتاب اشاره نکرد. "فقر فلسفه" که پاسخی بود به "فلسفه فقر" و همچنین "انتقاد بر اقتصاد سیاسی" نیز کاملاً مسکوت ماندند. توطئه سکوت پانزده سال بطول انجامید و فقط در پرتو انترناسیونال و انتشار جلد اول "سرمایه" بود که توطئه سکوت در هم شکسته شد.

نادیده گرفتن مارکس دیگر ممکن نبود. انترناسیونال رشد می کرد و آوازه اقداماتش جهان را فرا می گرفت. گرچه مارکس خود را در پس پرده نگاه می داشت و دیگران بازیگر صحنه بودند، اما چندی نپائید که روشن شد کارگردان کیست. در آلمان حزب سوسیال دموکرات بر پا شد و تبدیل به نیروئی گشت که بیسمارک پیش از حمله در صدد جلب آن بر آمد. لاسال سوئیسی سلسله مقالاتی منتشر ساخت که مورد توجه ویژه مارکس قرار گرفت، مقالاتی که کارگران را با "سرمایه" آشنا می کرد. به پیشنهاد ج.ف. بکر کنگره انترناسیونال تصویب کرد که توجه سوسیالیست های انترناسیونال به سوی "سرمایه" بعنوان یگانه کتاب راهنمای طبقه کارگر سوق داده شود. پس از شورش ۱۸ مارس ۱۸۷۱، که می خواستند آنرا حاصل کار انترناسیونال قلمداد کنند، و بعد از شکست کمون پاریس که شورای مرکزی انترناسیونال در برابر روزنامه های کف بر لب آورده بورژوازی همه کشورها، دفاع از آن را بعهده گرفت، نام مارکس شهره جهان شد.

اینک مارکس بعنوان نظریه پرداز سوسیالیزم علمی، نظریه ای بلامنازع که کسی را توان مقابله با آن نبود و نیز سازمانده نخستین انترناسیونال جنبش بین المللی کارگری برسمیت شناخته شده بود. "سرمایه" کتاب درسی سوسیالیست های همه کشورها گشته، تمام روزنامه های سوسیالیستی و کارگری به ترویج نظریات علمی آن به بیان ساده پرداختند. در آمریکا در یک اعتصاب بزرگ که در نیویورک روی داد، بخش هائی از "سرمایه" را بصورت اعلامیه منتشر ساختند تا کارگران را به پایداری تشجیع کنند و حقانیت اعتصاب آنان را به اثبات رسانند. "سرمایه" به زبان های مهم اروپا، روسی، فرانسوی، و انگلیسی ترجمه شد. بخش هائی از آن به آلمانی، ایتالیائی، فرانسوی، اسپانیائی، و هلندی منتشر گشت. و هر قدر که مخالفان در اروپا یا آمریکا تلاش کردند تا نظریات مارکس را رد کنند، اقتصاد دانان فوراً پاسخی سوسیالیستی در برابر آن ایراد ها به میان می نهادند که دهان آنان را می بست. امروز کاپیتال در واقع تبدیل به آن چیزی شد که کنگره انترناسیونال آن را خوانده بود: انجیل طبقه کارگر.....

درگذشت همسر و بزرگترین دخترش Longuet برای او مصیبت بار بود. مارکس همبستگی عاطفی عمیقی با همسرش داشت. به زیبایی او را می ستود و به آن می بالید. زندگی یک سوسیالیست انقلابی بگونه ی چاره ناپذیری همواره پر نشیب و فراز و انباشته از سختی هاست و همسر مارکس با خوش قلبی ذاتی و از خود گذشتگی های خود این زندگی را بر مارکس تحمل

پذیر می کرد. آن بیماری که به زندگی همسر مارکس پایان بخشید، زندگی مارکس را هم کوتاه کرد. از سوئی هیجان های ناشی از بیماری طولانی و پر درد همسر، مارکس را روحا تضعیف کرد و از سوی دیگر بیخوابی، تحرک کم و دوری از هوای آزاد جسم او را فرسوده ساخت و سرانجام بیماری ذات الریه او را از پای در آورد.

همسر مارکس در دوم دسامبر ۱۸۸۱ با همان اعتقادات دوران زندگی بعنوان یک کمونیست و ماتریالیست چشم از جهان فرو بست. از مرگ نمی ترسید. هنگامی که حس کرد پایان کارش فرا رسیده با صدای بلند گفت "کارل! دیگر جان ندارم". این آخرین کلام مفهومی بود که بر زبان آورد. روز پنجم دسامبر در گورستان Highgate در قطعه ویژه "لامذهبان" به خاک سپرده شد. هماهنگ با شیوه همیشگی زندگی او و مارکس مراسم تدفین دور از تجمع بزرگ و فقط در حضور برخی از دوستان نزدیک او صورت گرفت و انگلس دوست دیرین مارکس سخنانی بر سر مزار او ایراد کرد.

زندگی مارکس پس از در گذشت همسرش یکسره توام بود با اندوه روانی و دردهای جسمانی که یک سال بعد با مرگ نامنتظر دختر بزرگش Longuet تشدید شد. مارکس، درهم شکسته از این دو واقعه، دیگر نتوانست قد راست کند و روز ۱۴ مارس ۱۸۸۵ پشت میز کارش در شصت و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست.

## مارکس در زندگی

ویلهلم لیب کنشت (۱۸۲۶ - ۱۹۰۰) یکی از رهبران برجسته سوسیال دموکراسی انقلابی آلمان بود. در این شماره بخشی از خاطرات او را درباره مارکس می خوانید.

### روزهای خنده دار سوارکاری مارکس

مارکس که ۵ یا ۶ سال از " جوانک ها " مسن تر بود. به این برتری که وی را به یک مرد تمام عیار مبدل می ساخت، کاملا واقف بود و هر گاه موردی پیش می آمد ما و بخصوص مرا می آزمود و با آن مطالعات بسیار وسیع و حافظه فوق العاده ای که داشت می توانست حسابی پوست آدم را بکند. چقدر خوشحال می شد وقتی "دانشجوی ناقابل" را گیر می انداخت و به این وسیله وضع اسفبار دانشگاه ها و آموزش دانشگاهی آلمان را به اثبات می رسانید. او در عین حال طبق برنامه در تربیت ما می کوشید. باید بگویم که او به دو معنی مجازی و حقیقی واژه "معلم"، آموزگار من بود. در هر زمینه ای آدمی مجبور به تبعیت از او بود. در کاخ پاپ از پاپ سخن نمی گویند. در باره سخنرانی هایش پیرامون اقتصاد در انجمن کمونیست ها بعدا سخن خواهم گفت. او بر زبان های کهن چون زبان های بومی مسلط بود. من زبان شناس بودم و او گاه نکاتی دشوار از نوشته های ارسطو یا آشیل را در برابر من می نهاد و اگر نمی توانستم فوراً



آن‌ها را درک کنم غرق در یک شادی کودکانه می‌شد. روزی به این دلیل که من زبان اسپانیایی نمی‌دانستم کلی مرا دست انداخت و فوراً از میان انبوهی کتاب، دن کیشوت را بیرون کشید و همانجا یک درس بمن داد. از آن‌جا که من با دستور تطبیقی زبان‌های رومن و اصول اساسی دستور زبان آشنا بودم و ساخت واژه‌ها را می‌شناختم، اگر گیر می‌کردم یا دچار اشتباه می‌شدم با راهنمایی‌های ارزشمند و کمک‌های دلسوزانه او مشکلم رفع می‌شد. او که معمولاً بسیار کم تحمل بود، هنگام یاد دهی حوصله فراوان به خرج می‌داد تا بالاخره با رسیدن مهمانی جلسه درس آن روز پایان می‌یافت. اما از آن‌پس هر روز امتحانم می‌کرد و من می‌باید از دن کیشوت یا یک کتاب اسپانیایی دیگری قطعه‌ای ترجمه می‌کردم و نشانش می‌دادم. تا وقتی که بنظر می‌رسید دیگر بحد کافی پیشرفت کرده‌ام.

مارکس یک زبان‌شناس برجسته بود – البته بیشتر در زمینه زبان‌های نوین تا زبان‌های کهن. راهنمای زبان آلمانی، تالیف "گریم" را به دقت می‌شناخت. و واژه‌نامه تالیف گریم را تا آنجا که آماده شده بود، بهتر از من که زبان‌شناس بودم می‌شناخت. زبان‌های انگلیسی و فرانسوی را مانند یک انگلیسی و فرانسوی می‌نوشت – گرچه تلفظش چندان خوب نبود. مقالاتش برای "نیویورک دیلی تریبون" به انگلیسی کلاسیک و کتاب "فقر فلسفه" اش که در مقابله با "فلسفه فقر" پرودون نوشته بود به فرانسوی نوشته شده بود. یک دوست فرانسوی که دستنویس این کتاب را قبل از چاپ به او داد تا نگاه کند، فقط چند موردی برای تصحیح یافت.

از آن‌جا که مارکس ماهیت زبان را می‌شناخت و به منشاء پیدایش، تاریخ تکامل و ارگانسیم زبان می‌پرداخت، آموختن زبان برایش دشوار نبود. او در لندن روسی را هم آموخت، طی جنگ کریمه قصد آموختن زبان‌های ترکی و عربی را هم داشت، ولی بعداً این فکر را دنبال نکرد. او مثل هر کس دیگری که قصد تسلط بر زبانی را دارد، به خواندن توجه ویژه معطوف می‌داشت. هر کس حافظه خوبی داشته باشد. و مارکس آن‌چنان حافظه کم نظیری داشت که هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد – با خواندن زیاد در اندک مدتی بر گنجینه‌ای از واژه‌ها و ویژگی‌های زبان دست خواهد یافت. پس از آن به کار بردن عملی زبان به آسانی میسر می‌گردد.

این کلام بوفون ( Buffon ۱۷۰۷ - ۱۷۸۸ طبیعی دان فیلسوف فرانسوی. از هواداران روشنگری و ماتریالیسم در فرانسه) که "معرف مرد قلم اوست" اگر در مورد فردی مصداق یافته باشد، در مورد مارکس است. قلم مارکس یعنی خود او. مردی که تا اعماق وجودش یک انسان ناب بود که هیچ کیشی نمی‌شناخت، مگر کیش حقیقت جوئی. او آنچه را با رنج آموخته و بدان دل بسته بود، بمحض آن که از نادرستی اش مطمئن می‌گشت، در یک چشم بر هم زدن به دور می‌انداخت، چنین آدمی باید در برابر نوشته‌های خود نیز همین روش را داشته باشد. او نه قادر به تزویر بود و نه قیافه گرفتن، همیشه خودش بود، هم در نوشته‌هایش و هم در زندگی اش.

بدیهی است قلم مردی چنان نوجوانب، با آن احاطه وسیع و آن طبیعت پر تنوع نمی‌تواند چون افراد ساده و فاقد تنوع ذوق، یکسان و یک نواخت باشد.

مارکسی که در سرمایه می‌بینیم با مارکسی که در "هجدهم برومر" می‌بینیم و مارکسی که در "آقای فوگت" ( Carl Vogt ۱۸۱۷ - ۱۸۹۵، طبیعی دان و سیاستمدار آلمانی، نماینده ماتریالیسم

عامیانه ، مارکس در کتاب خود " آقای فوگت " او را به عنوان دشمن جنبش کارگری و عامل ناپلئون سوم افشاء می کند. ( می بینیم یکی نیست. ما با سه مارکس گوناگون روبرو هستیم ، با سه مارکس که در عین حال یک نفرند . که علی رغم آن سه گانگی، یگانه است . یگانگی شخصیتی بزرگ که در عرصه های مختلف، بیانی متفاوت دارد و معهدا همیشه همان است که هست. البته شیوه نگارش " سرمایه " پیچیده است و سخت فهم ولی آیا فهم موضوع مورد بحث آن آسان است؟ شیوه نگارش فقط معرف شخص نیست، معرف موضوع نگارش هم هست، شیوه باید خود را با موضوع مورد بحث نیز هماهنگ سازد. در عرصه بزرگ علم راه هموار وجود ندارد. در این عرصه هر کس باید به خود زحمت بدهد و خود را پله پله بالا برد، حتی اگر مهم ترین راهبر را داشته باشد. شکوه کردن از سخت فهمی یا حتی صعب الهضم بودن سبک " سرمایه " یعنی به تنبلی فکری و یا ناتوانی فکری خویش اذعان کردن.

آیا " هجدهم برومر " را نمی توان فهمید؟ آیا تیری که از کمان بسوی آماج می پرد و در گوشت فرو می رود، درک شدنی نیست؟ آیا نیزه ای که با دستی پرتوان پرتاب می شود و بر قلب دشمن فرو می رود، فهمیدنی نیست؟ واژه های " برومر " تیرند و نیزه. سبک " برومر " سبکی است که دام می گذارد، از پای در می آورد. اگر نفرت سوزان، تحقیر نابود کننده و اگر عشق آتشین تعالی بخشنده به آزادی، هرگز به جامه لفظ در آمده باشد در " هجدهم برومر " است، که در آن حیثیت خشمآگین مردی چون تاسی توس ( ۵۵ قبل از میلاد تا ۱۵ میلادی، تاریخ نویس برجسته رومی که تاثیر فوق العاده بر تاریخ نویسی قرون ۱۸ و ۱۹ گذاشت ) با طنز زهر آگین فردی چون ژوونال ( طنز نویس رومی ) و خشم مقدس مردی چون دانته به هم آمیخته است. قلم ( سبک ) در اینجا آن چیزی است که در آغاز در دست رومی ها قرار می گرفت ( استیلوس ) که عبارت بود از یک قلم نوک تیز فولادین برای نوشتن و کندن. قلم خنجری است که برای فروبردن قطعی در قلب به کار می رود.

شادی مکتوم در " آقای فوگت " - این طنز خندان - شادی شکسپیر را از یافتن فالستاف به یاد می آورد. این " آقای فوگت " گنجینه ای است بی کران برای ایجاد زرادخانه ای از تمسخر.

قصد ندارم در این جا بیش از این در باره سبک نگارش مارکس سخن گویم. قلم مارکس یعنی خود او. او را سرزنش کرده اند که می کوشد تا در کمترین کلام بیشترین معنی ممکن را بگنجاند. ولی مارکس یعنی درست همین.

مارکس ارزشی فوق العاده برای بیان ناب و دقیق قائل بود، برجسته ترین استادان برگزیده او گوته، لسینگ، شکسپیر، دانته و سروانتس بودند که وی تقریباً هر روز آثار آن ها را مرور می کرد. در مورد سره و دقیق بودن زبان حداکثر دقت را بکار می برد. هنوز به یاد دارم که در نخستین سفرم مرا به باد سرزنش گرفت، زیرا در نوشته ای واژه ای از غلط های مشهور را بکار برده بودم. می خواستم از اشتباهی که کرده بودم عذر خواهی کنم، اما مهلتم نداد و گفت: " در این دبیرستان های درمانده آلمانی، در این دانشگاه های وامانده آلمانی که کسی آلمانی یاد نمی گیرد." و غیره و غیره... گرچه تا آن جا که می توانستم از خود دفاع کردم و نمونه های مشابهی هم از نویسندگان کلاسیک شاهد آوردم ولی از آن پس دیگر آن لفظ را نه تنها تکرار نکردم، بلکه عده ای

دیگر را هم بر آن داشتیم تا از به کار بردن آن خودداری ورزند....به هر حال مارکس استدلال های مرا نپذیرفت.

مارکس در سره نویسی سخت گیر بود - وی اغلب با صرف وقت زیاد و با زحمت به جستجوی واژه درست می پرداخت. از به کار بردن لغات خارجی غیر ضروری نفرت داشت، با این وجود اگر می بینیم لغات خارجی فراوان به کار می برد - حتی در آن جا که ضرورت ایجاب نمی کند، باید اقامت طولانی او را در خارج، یعنی در انگلستان، در نظر گیریم و آن چه بسیار در خور توجه است، خویشاوندی زبان های آلمانی و انگلیسی با یکدیگر است که آدمی را دچار اشتباه می سازد.... ولی چه فراوانند واژه ها و ترکیبات اصیل آلمانی که مارکس ساخته است. با وجود آن که او دو سوم از عمر خویش را در خارج از میهنش به سر برد، خدمات ارزشمندی به زبان آلمانی کرد و در زمره گرانقدر ترین استادان و آفرینش گران زبان آلمانی است.

بزرگترین تفریح ما الاغ سواری دسته جمعی بود. با غش غش خنده و شادی و آن صحنه های مضحک و آن تفریحی که مارکس می کرد و ما را نیز در آن سهیم می ساخت. او از دو جهت موجب خنده و تفریح ما می شد: یکی از جهت هنر سوار کاری ناشیانه اش که از ناشی گری هم آنسو تر بود و دیگر از جهت تعصبی که در دفاع از استادی خود در هنر سوار کاری به خرج می داد. استادی وی ناشی از آن بود که در دوران دانشجویی درس سوار کاری گرفته بود. - انگلس می گفت درس گرفتن او در این زمینه از سه جلسه تجاوز نکرد. و بعد هم سالی، ماهی یکبار در منچستر سوار بر یک " روزینات " ( روزینات نام اسب پیر و فرسوده دن کیشوت است) مسن و موقر می شد که احتمالاً پدر جد مادیان گوسفند شکلی بود که فریتس وایلاندر به ژیلبرت سر براه هدیه کرده بود .

باز گشت به خانه از "هامپ ستید هیث" همیشه توام با شادی و تفریح بود، هر چند این شادی آن احساس شادی را که پشت سر گذاشته بودیم در ما بیدار نمی کرد....

نظم صف بازگشت به خانه با نظم صف حرکت از خانه فرق داشت. بچه ها از راه پیمائی خسته شده بودند و نقش عقبه صف را ایفا می کردند و رلی ( خدمتگار با وفای خانواده مارکس) هم که زنبیلش خالی شده بود با باری و گامی سبک به آن ها می پرداخت. معمولاً همه با هم ترانه هائی می خواندیم که به ندرت سیاسی و اکثراً ترانه های پر احساس محلی و سرود های " وطنی " مخصوص زادگاه بودند - مثلاً " ای اشتراسبورگ، ای اشتراسبورگ، تو ای شهر زیبا " که بسیار محبوب و مورد توجه بود. یا این که بچه ها برای ما ترانه های سیاه پوستان را می خواندند و همراه آن می رقصیدند - البته وقتی که خستگی تا اندازه ای از پاهایشان به در رفته بود - در طول راه پیمائی کسی اجازه نداشت از سیاست و درماندگی فراریان سخن گوید. در عوض صحبت از ادبیات و هنر فراوان بود و مارکس امکان می یافت تا حافظه عظیمیش را نشان دهد و قطعات بزرگی از " کمدی الهی " را که تقریباً تمامش را از بر بود، دکلمه کند و هم چنین صحنه هائی از شکسپیر را، آن وقت، خانمش نیز که یک شکسپیر شناس تمام عیار بود، دنبال مطلب را می گرفت. اگر مارکس سر حال بود از زایدلمان Seidelmann به عنوان "مفیستو" برای ما تعریف می کرد. او شیفته "زایدلمان" بود که در دوران دانشجویی در برلن دیده و شنیده بود. " فاوست "

منظومه آلمانی محبوبش به شمار می رفت. نمی توانم بگویم که مارکس خوب دکلمه می کرد - خیلی مبالغه می کرد - ولی هرگز جان کلام را گم نمی کرد و همیشه معنی را بدرستی بیان می کرد - خلاصه آن که کلامش موثر بود و عجیب آن که تا آدمی می دید که او عمیقا در روح نقش فرورفته، نقش او را گرفته و وی کاملا غرق در آن است، غرابت خود را از دست می داد.

همسرش با مهری فراوان به وستفالی کهن دلبسته بود. مارکس هم همین طور. به کرات برای ما از بارون کهن سال وستفالی و اطلاعات وسیع او در باره شکسپیر و هومر سخن می گفت و از این کار خسته نمی شد. او می توانست تمام راپسودی های هومر را لفظ به لفظ از آغاز تا انجام از بر بخواند و اکثر درام های شکسپیر را، هم به انگلیسی و هم به آلمانی از بر بود. در حالی که پدر مارکس - که وی او را فراوان ستایش می کرد - یک فرانسوی تمام عیار قرن هجدهم بود. او نیز ولتر و روسو را از برداشت، همان طور که بارون وستفالی هومر و شکسپیر را. بدون تردید مارکس نوجوانب بودن حیرت انگیز خود را تا حدود زیادی مدیون این تاثیرات " ارثی " بود.

## عشق و هنردر وجود مارکس

### فرانسیسکا کوگلمان

فرانسیسکا کوگلمان فرزند لودویگ کوگلمان (۱۹۰۲ - ۱۸۳۰) پزشک انقلابی، عضو فعال انترناسیونال اول و دوست مارکس و انگلس است.

نخستین روزهای هفته معراج (جمعه ای که عیسی مسیح را بر دار کردند) بود و پدر و مادر من از مارکس خواهش کردند که روز جمعه معراج با همدیگر به شنیدن "پاسیون ماتئوس" اثر باخ بپردازند ولی مارکس با ابراز تاسف این دعوت را رد کرد. با وجود آن که از شیفتگان تمام عیار موسیقی، بویژه موسیقی باخ بود، می بایست روز پنج شنبه به سفر خود ادامه می داد. ۴ روز در هانور ماند و پدر و مادرم همیشه با اشتیاق از این دوران یاد می کردند. دورانی که چون قله ای نورانی برجستگی خود را نسبت به رخدادهای روزمره حفظ می کرد و هرگز پرده خاکستری رنگ فراموشی بر آن فرو نیفتاد. حتی آن ها هم که در آن شرکت نداشتند از آن بهره ور می گشتند.

مارکس نه تنها در کانون خانواده، بلکه در محفل دوستان ما نیز رفتاری فوق العاده دوست داشتنی داشت، در تمام آن چه رخ می داد شرکت می کرد و اگر شخصیتی را می پسندید یا کسی سخنی جالب می گفت عینک یک شیشه ای خود را بر چشم می نهاد و شادمان و علاقمند به آن فرد چشم می دوخت. چشمان مارکس کمی ضعیف بود ولی فقط هنگامی که خواندن یا نوشتن بدرازا می کشید، عینک می زد.

پدر و مادرم با شادی خاصی از گفتگوهای صبح گاهی یاد می کردند که در آن مزاحمت های کمتری ایجاد می شد. از این رو مادرم خیلی زود از خواب برمی خواست تا حتی المقدور تمام

کارهای ضروری خانه را قبل از صبحانه اول تمام کرده باشد. اغلب ساعت ها بر سر میز صبحانه می نشستند و هر گاه پدرم ناچار می شد به دنبال انجام وظایف خود برود، ابراز تاسف می کرد. پس از آن دامنه صحبت، علاوه بر تجربه های روحانی یا روزمره این مرد بزرگوار و دوست داشتنی و در عین حال با اهمیت، به تمام عرصه های هنر، علم، شعر و فلسفه گسترش می یافت. بدون آن که ذره ای بوی "آقا معلمی" از آن برخیزد. مادرم به فلسفه علاقه خاصی داشت، بدون آن که با مطالعات شخصی در این زمینه تعمیق بیشتری کرده باشد. مارکس در باره کانت، نیچه و شوپنهاور با او صحبت می کرد و گاه نیز اشارتی به هگل می نمود که خود وی در جوانی شیفته اش بود.

اما در رابطه به هگل و از قول او نقل می کرد که هیچ یک از شاگردانش اندیشه های او را درک نکرده اند. غیر از "روزن کرانس"، تازه او هم نه به درستی. بسیاری شوپنهاور را که مخالف جدی هگل بود، به گونه ای سطحی و غیر قابل قبول رد می کنند. بدون آن که حتی آثارش را خوانده باشند. برخی از هم عصران وی شخصیت غیر عادی او را نمی پسندیدند و او را ضد بشر می خواندند در حالی که او در مبحث اتیک به این اصل معتقد است که هر چیز ارگانیک در اجزاء و ماهیت خود موظف است که سبب رنجی برای انسان یا حیوان نگردد. شوپنهاور معتقد است تمام موجودات به کمک نیاز دارند. از این رو نخستین وظیفه اجرای عدالت است و به هیچ موجود زنده ای نباید ظلم کرد. وی به علت داشتن این بینش به این نتیجه می رسد که باید ترحم کرد و منظور خود را به این شکل بیان می کند: "تا آن جا که می توانی به همه کمک کن".

مارکس از ته دل از احساسات بازی، که کاریکاتوری از احساسات حقیقی است، نفرت داشت، گاهی این سخن گوته را بر زبان می آورد: "هیچ گاه به احساسات بازها اعتماد نمی کنم، چه اگر فرصتی مناسب بیابند، آدم های بدی از کار در می آیند" اغلب هنگام مشاهده غلیان مبالغه آمیز احساسات این اشعار هاینه را می خواند.

"دختر خانم کنار دریا ایستاده

و ترسان آهی دراز می کشد، زیرا

فرو رفتن خورشید خیلی رقت انگیز بود" الخ.

مارکس هاینریش هاینه را شخصا می شناخت و در آخرین روزهای دردناک حیاتش، در پاریس به دیدار او رفت. درست در آن لحظه که مارکس وارد اتاق شد، خواهران پرستار تخت او را عوض می کردند. حالش چنان زار بود که کسی اجازه نداشت به او دست بزند و پرستاران او را بر روی شمدی نهاده به سوی جایش می بردند. هاینه که طبع شوخ خود را در آن حال هم از دست نداده بود، به مارکس خوش آمد گفت و با صدای بسیار ضعیفی گفت: "مارکس عزیز می بینید خانم ها هنوز هم مرا روی دست می برند."

مارکس می گفت که منشاء تمام اشعار زیبایی عاشقانه هاینه تخیل اوست، زیرا او هیچ وقت از مهر زنان برخوردار نبود و در زندگی زناشویی نیز بخت یارش نبود و این شعر او کاملا وصف الحال خودش است که:

"ساعت شش صبح او را به دار آویختند

۷ صبح در گورش نهادند

ولی ۸ صبح زنش

شراب سرخ می نوشید و می خندید"

قضاوت مارکس در باره کاراکتر هاینه کاملاً منفی بود، بویژه نا سپاسی او را در برابر خوبی و رفاقت محکوم می کرد. مثلاً هجونامه غیر قابل توجیه او را در باره کریستیانی که می گوید. "هر قدر این جوانک را ستایش کنی کم است. الخ.

دوستی برای مارکس مقدس بود، یک بار یک رفیق حزبی که به دیدار او آمده بود به خود اجازه داده بود در مورد انگلس بد بگوید. این مرد ثروتمند می توانست کمک بیشتری به مارکس بکند تا او را از تنگنای پولی به در آورد. مارکس کلام او را قطع می کند و می گوید: "مناسبات انگلس و من به قدری عمیق و لطیف است که هیچ کس حق ندارد در آن دخالت کند."

آن چه را نمی پسندید با کلامی مطایبه آمیز رد می کرد و به طور کلی هیچ گاه، حتی در سخت ترین لحظه های دفاع، با توپخانه سنگین به میدان نمی آمد، بلکه فقط نوک شمشیر را با ظرافت به جنبش در می آورد. اما چنان که بی کم و کاست در قلب هدف فرو می نشست.

عرصه ای از علم نبود که وی به عمق آن را نیافته باشد، هنری نبود که او را به شور نیاورد، زیبایی در طبیعت نبود که در آن غرق نشده باشد.

مارکس فقط از دروغ، تو خالی بودن، خودستایی و احساسات دروغین نفرت داشت.

در حدود یک تا یک ساعت و نیم، قبل از غذا در اتاقی که غیر از اطاق خواب، کاملاً در اختیار او گذاشته شده بود کار می کرد، به مکاتبه یا مطالعه روزنامه می پرداخت، در این جا جلد اول "سرمايه" را نیز تصحیح کرد.

## ۶

دوستی برای مارکس مقدس بود. یک بار یک رفیق حزبی که به دیدار او آمده بود، به خود اجازه داد در مورد انگلس بگوید این مرد ثروتمند می توانست کمک بیشتری به مارکس بکند تا او را از تنگنای پولی در آورد. مارکس کلام او را قطع کرده و گفت: "مناسبات انگلس و من به قدری عمیق و لطیف است که هیچ کس حق ندارد در آن دخالت کند."

آن چه را نمی پسندید با کلامی مطایبه آمیز رد می کرد و به طور کلی هیچگاه، حتی در سخت ترین لحظه های دفاع، با توپخانه سنگین به میدان نمی آمد، بلکه فقط نوک شمشیر را با ظرافت به جنبش در می آورد، اما چنان که بی کم و کاست در قلب هدف می نشست.

عرصه ای از علم نبود که وی به عمق آن را نیافته باشد، هنری نبود که او را به شور نیاورد، زیبایی در طبیعت نبود که در آن غرق نشده باشد.

مارکس فقط از دروغ، تو خالی بودن، خودستایی و احساسات دروغین نفرت داشت.

در حدود یک تا یک ساعت و نیم، قبل از غذا در اتاقی که غیر از اطاق خواب، کاملاً در اختیار او گذاشته شده بود کار می کرد، به مکاتبه یا مطالعه روزنامه می پرداخت، در این جا جلد اول "سرمایه" را نیز تصحیح کرد.

مارکس که به مادرم، به دلیل مهربانی، حاضر جوابی، حسن خلق و دانش وسیعی که علیرغم سن کم اش داشت، - به خصوص در زمینه شعر و ادبیات - علاقمند بود، روزی برحسب مزاح گفت: او یک الهه جوان حکمت است.

مادرم گفت: "نه من فقط آن بوف کوچکی هستم که در پای شما می نشیند." از این رو، مارکس، گاهی مادرم را بوف مهربان خطاب می کرد. بعدها این نام را بر دخترکی نهاد که بسیار دوستش داشت و ساعت ها او را بر زانوی خود می نشاند و با او صحبت و بازی می کرد.

مارکس نه تنها در مورد علم و هنرهای تجسمی، بلکه در زمینه شعر نیز سلیقه ای فوق العاده داشت، وسعت معلومات و حافظه اش غیر عادی بودند. او نه تنها چون پدرم شیفته شاعران بزرگ یونان باستان و هم چنین شکسپیر و گوته بود، بلکه شامیسو (Chamiso) و روکرینه ((Ruickai نیز از زمره شاعران محبوبش بودند. از شامیسو قطعه شعر موثر "گدا و سگش" را از بر می خواند و بلاغت روکرت و هم چنین مقامات حریری او را که وی از عربی ترجمه کرده بود و در شکل بدیع خود با دیگر آثار قابل مقایسه بود می ستود. پس از گذشت سال ها مارکس این کتاب را به یاد این ایام به مادرم هدیه کرد.

استعداد مارکس در آموزش زبان ها کم نظیر بود. وی علاوه بر انگلیسی به قدری به زبان فرانسه تسلط داشت که خود به ترجمه "سرمایه" به فرانسه پرداخت. او بر زبان های یونانی، لاتین، اسپانیایی و روسی چنان مسلط بود که می توانست معنای لغات را بلافاصله به آلمانی ترجمه کند. روسی را کاملاً به تنهایی آموخت و آن طور که می گفت برای "فراموش کردن" بیماری دردناک کاریویکل.

به نظر مارکس تورگینف ویژگی های روحیات خلق روس را با آن تحریک پذیری سر پوشیده اش، به دقت و خوبی توصیف کرده است. و بهتر از "لرمانتوف" طبیعت را توصیف کرد، توصیفات او از طبیعت کم نظیر است .

نویسنده اسپانیایی محبوب او "کالدرون" بود. اشعار گوناگونی از او را با خود همراه داشت و اغلب آن ها را برای دیگران می خواند. شب ها و به ویژه هنگام غروب با رغبت به پیانو استادانه خانم رتنگه گوش می داد.

در خانه ما یک اطاق خیلی بزرگ بود، که تالار نام داشت و در آن موسیقی هم اجرا می شد. اما دوستان آن جا را "المپ" می خواندند زیرا نیمه تنه های چدنی خدایان یونان باستان در دیواری های آن کار گذاشته شده بودند، برتر از همه نیم تنه زئوس اثر "اتر" قرار داشت.

به نظر پدرم مارکس شباهت فراوانی به زئوس داشت و در این مورد بسیاری با او هم عقیده بودند.

سر بزرگ، با آن ریش و موهای انبوه، پیشانی بلند و پرچین هم بیانگر حشمت بود و هم مهربانی. در نظر پدرم وجود شاد و وقار پر نشاطش که از هر گونه آشفتگی و جوش و خروش به دور بود او را یکی از المپ نشینان محبوبش می ساخت. پدرم در برابر این ملامت که خدایان باستان نمودار آرامشی ابدی و خالی از شور هستند، این پاسخ درست را می داد که: برعکس شور آن ها جاوید، اما خالی از خروش است. وقتی صحبت از فعالیت های سیاسی حزبی به میان می آمد پدرم با عصبانیت، آن کسانی که مارکس را به ناآرامی خود فرو می کشیدند، محکوم می ساخت. آرزو می کرد که مارکس چون زئوس پدر انسان و خدایان المپ فقط آذرخش روشننگر خود را بر جهان فرو پاشد و گاه نیز گُرز تندرآسای خویش را همراه آن سازد، ولی وقت ذی قیمت خود را در کشمکش های روزمره تلف نکند و بر این روال آن روزها در جد و هزل سپری می شدند. مارکس خود بارها این روزها را همچون "واحه ای در کویر زندگی خویش" توصیف می کرد.

در سال بعد پدر و مادرم این سعادت را یافتند که بار دیگر مارکس چند هفته ای مهمان آن ها باشد. این بار به همراه "جنی" دختر ارشدش. این خانم باریک اندام و خوش رفتار با موهای سیاه مجعدش، هم از لحاظ ظاهر و هم به خاطر خصلت هایش شباهت های زیادی با پدرش داشت. او شاد با نشاط و دوست داشتنی بود. رفتاری گزیده داشت. بسیار مودب بود و از هر چیز پر سروصدا و توی چشم بخور بیزار بود.

مادرم خیلی زود با او پیوند دوستی برقرار کرد و تا وقتی زنده بود از او به نیکی یاد می کرد. مادرم بارها از فراوانی مطالعات، وسعت افق دید او و این که چه با گرمی شیفته هر چیز نجیب و زیبا بود سخن می گفت. او یکی از شیفتگان برجسته شکسپیر بود و گویا استعداد هنرپیشگی نیز داشت، چون یک بار در لندن نقش "لیدی مکبث" را بازی کرد. یک بار هم برای ما صحنه ای را بازی کرد البته فقط در حضور پدر و مادر من و پدرش. با پولی که در آن زمان به خاطر بازی در صحنه به دست آورد یک پالتو مخمل اصل برای خدمتکار پیرو با وفایشان خرید که از بلندی های "تری یر" آلمان با آن ها به لندن رفته و در تمام مدت عمر در شادی و اندوه و سختی و تنگدستی با آن ها شریک بود و محبت و بستگی وی نسبت به آنان کاستی نیافت و به مثابه یکی از اعضای خانواده بود.

پیاده روی های زیبا و متنوع در جنگل های کوهستانی، بویژه در "آکرتال" که مناظری رمانتیک داشت، مارکس را سخت به وجد می آورد. صخره های اکرتال اشکال غریبی داشتند و این شکل های غریب اسطوره ای را که در باره این دره وجود داشت جان می دادند. صخره ها "هانس هایلینگ" نامیده می شدند.

به روایت این اسطوره گویا هانس هایلینگ چوپان جوانی بوده است که دلباخته الهه زیبایی رودخانه می گردد. الهه خواستار وفای جاوید او می شود و هشدار می دهد که اگر هانس هایلینگ عهد بشکند، انتقامی سخت از او خواهد گرفت. هانس هایلینگ سوگند یاد می کند که هرگز عهد نشکند. اما پس از چند سال سوگند خود را فراموش کرد و با یک دختر روستایی ازدواج

کرد. در روز عروسی او ناگهان الهه خشمگین سر از میان امواج رودخانه به در آورد و تمام مجلس عروسی را سنگ کرد.

مارکس با شادی خاطر جستجو می کرد و نشان هایی بین شکل صخره ها با مطربانی که ترومپت و شیپور در دست راه می رفتند، درشکه عروس و پیر زنی که لباس خود را با دقت جمع و جور می کرد تا سوار بر ارابه ای گردد کشف می کرد. پیر زن در حین سوار شدن به شیون بلند و کف آلود رودخانه نیز گوش می داد، گویی شیون رود در دره جادو شده بیانگر یک اندوه بی پایان و همیشگی فوق انسانی بود.

مارکس با علاقه ای خاص به دیدار یک کارخانه معروف سرامیک سازی که در (Aich) آیش قرار داشت می رفت و با دقت به نظاره تولید ظروف چینی می پرداخت. نخست ماده ای نرم و خاکستری رنگ را با نخ می بریدند و بعد به اشکال گوناگون پرس می کردند. کارگری از دستگاه عجیبی برای شکل دادن به گل استفاده می کرد و فنجان های بسیار ظریفی می ساخت.

مارکس پرسید: همیشه این کار را می کنید یا کار دیگری هم دارید؟ آن مرد پاسخ داد: نه، سال هاست که کار دیگری نمی کنم فقط در اثر ممارست است که می توان دستگاه را طوری هدایت کرد که این شکل دشوار را صاف و بی عیب از کار درآورد.

مارکس در حالی که به راه می افتاد به پدرم گفت: چنین است که در اثر تقسیم کار انسان تبدیل به ماشین تکامل یافته می شود. نیروی تفکر از بین می رود و به حافظه عضله تبدیل می گردد.....

مارکس با علاقه به گروه کُر بسیار خوبی که تحت رهبری استاد "لابینسکی" قرار داشت گوش می داد و گفتگو در باره سیاست و مسائل حزبی را به پیاده روی های صبحانه با پدرم و دیگر آشنایان محدود می ساخت. در بین این افراد یک نجیب زاده انقلابی لهستانی بود به نام گراف پلانر که چنان غرق اندیشه های خود بود که ظاهراً همراهی با خواست مارکس برایش دشوار بود زیرا مارکس میل داشت در جایی که عده ای حضور داشتند و یا در یک گرد همایی خودمانی با حضور بانوان گفتگویی ساده صورت گیرد. گراف پلانر، چاق، کوتاه قد، سیاه مو و کمی دیر انتقال بود. اتوکنیله نقاش صحنه های تاریخی و دوست پدرم می گفت اگر بپرسند کدام یک از این دو نفر، یعنی مارکس و پلانر نجیب زاده هستند؟ آدمی بی تردید مارکس را انتخاب می کند. مارکس با علاقه و به کرات با کنیله در باره هنر گفتگو می کرد و به این ترتیب یک بار دیگر روزهایی پر تنوع و پر از انگیزه های شادی بخش سپری می شدند...

اما در آخرین روزها، بعد از یک پیاده روی طولانی که مارکس و پدرم کرده بودند، ناگهان بین آن دو به هم خورد و کدورت آن ها از هم دیگر هرگز برطرف نشد. پدرم در این مورد فقط اشاراتی کرد. ظاهراً علت اختلاف این بوده که پدرم کوشیده بود مارکس را بر آن دارد تا از هر نوع تبلیغ سیاسی کناره گیرد و هم خود را بویژه صرف به پایان بردن جلد سوم "سرمایه" کند. پدرم عقیده داشت که نه تنها وقت گرانبهای مارکس تلف می شد، بلکه او استعداد سازماندهی نیز ندارد. او بعدها بارها می گفت که: "مارکس صد سال از زمان خود جلوتر است. وی می گفت کسب موفقیت

های آنی کار آن کسانی است که در مرکز زمان خود قرار دارند، آن چیزهایی که افراد نزدیک بین به روشنی می بینند از دیده افراد دوربین دور می ماند...

### از خاطرات النور مارکس - اولینگ

... سال های سال پس از آن برای کودکانش قصه می گفت. من در آن زمان هنوز کوچک بودم، او برای خواهرانم در طی راهپیمایی ها قصه می گفت. این قصه ها نه به فصل بلکه به میل ( Mile واحد اندازه گیری ۱۶۰۰ متر. م .) تقسیم می شدند. دو دخترش از او می خواستند که: "یک میل دیگر برایمان قصه بگو، اگر از خودم به گویم، من قصه هانس کوتاه دامن را از تمام قصه های فراوانی که برایم می گفت بیشتر دوست داشتم. این قصه ماه ها و ماه ها به درازا می کشید. قصه ای دراز بود که هیچ وقت پایان نمی رسید. هانس کوتاه دامن جادوگر بود. از آن گونه جادوگرانی که هوفمان عاشقشان بود. یک دکان اسباب بازی فروشی داشت و بسیار مقروض بود. دکانش پر بود از شگفت انگیزترین چیزها، از مردان و زنان چوبی گرفته تا انواع غول ها و آدم های کوچولو، شاهان و شهبانوان، استادکاران و شاگردانشان، چهار پایان و پرندگان فراوان که از لحاظ کثرت به کشتی نوح و حیوانات آن شبیه بود، میزها و صندلی ها، ساز و برگ جنگی و جعبه های بزرگ و کوچک. اما افسوس که او، با وجود آن که جادوگر بود، تا گلو در قرض فرو رفته بود و از همین رو مجبور بود برخلاف میل خود، تمام آن چیزهای قشنگی که داشت یکی یکی به شیطان به فروشد. اما آن چیزها پس از گذراندن ماجراهای فراوان از سر و گذار از بیراهه های بیشمار سرانجام همه به دکان هانس کوتاه دامن باز می گشتند. برخی از این ماجراها مثل قصه های هوفمان بود که از شنیدن آن ها موی بر تن آدمی راست می گردید و دهان آدمی با شنیدن آن ها از تعجب باز می ماند و برخی دیگر از آن ها مضحک بودند. اما همه آن ها پر بودند از گنجینه های بی پایان ابتکار، خیال و طنز.

مارکس برای کودکانش کتاب هم می خواند. برای من هم چون برای خواهرانم تمام هومر، ترانه نیبلونگن " گودرون"، دون کیشوت و هزار و یکشب را می خواند. آثار شکسپیر انجیل خانوادگی ما بود. من در شش سالگی برخی از صحنه های نمایشنامه های شکسپیر را تماما از بر بودم.

شش ساله که بودم، مارکس در جشن تولدم، نخستین رمان را به من هدیه کرد- رمان جاویدان پتر زیمیل را، بعد نوبت به ماریات و کوپر رسید. پدرم تمام این کتاب ها را با من می خواند و به گونه ای کاملاً جدی برایم در باره مضمون آن ها سخن می گفت. هنگامی که دختر کوچکش که شیفته داستان های برماجرای ماریات در سفرهای رویائیش شده بود می گفت که او هم می خواهد با خدا بشود و از پدرش می پرسید آیا نمی شود او هم لباس بیرانه به پوشد و در یک کشتی جنگی استخدام گردد. پدر اطمینان می داد که چرا، این کار ممکن هست ولی در این مورد نباید کوچک ترین حرفی به کسی بزند تا نقشه هایش خوب پخته شوند. اما بیش از آن که نقشه ها پخته شوند نوبت شیفتگی به والتر اسکات رسید و با نهایت تعجب شنیدم که خود من از بستگان دور قبیله منفور کادبیل هستم. بعد نوبت طرح نقشه برای ایجاد انقلاب در اسکاتلند و تجدید فتح ۱۷۴۵ رسید. باید اضافه کنم که مارکس والتر اسکات را به تکویر مطالعه می کرد و او را می ستود و او را چون بالزاک و فیلمنگ خوب می شناخت. در همان حال که مارکس در

باره این کتاب ها با دختر خود سخن می گفت و به او نشان می داد که بهترین و زیباترین قطعات این آثار کدام است، راه و رسم فکر کردن و فهمیدن را به او می آموخت بدون آن که دخترش متوجه این نکته شده باشد.

این مرد "تلخ و رنج کشیده" در باره سیاست و مذهب نیز با همین شیوه با فرزندانش سخن می گفت. به یاد می آورم که هنگام کودکی اشکالات مذهبی داشتم. برای شنیدن موسیقی پرشکوه مذهبی به یک کلیسای کاتولیک می رفتم و این موسیقی تأثیری عمیق در من برجای می نهاد. این موضوع را با مارکس در میان نهادم و او با آن لحن آرام خود همه چیز را به روشنی برایم چنان تجزیه و تحلیل کرد که تا امروز نیز دیگر کوچک ترین تردیدی در من پیدا نشده است.

برگرفته از وبلاگ آینده ما